

قاصدك مازي
اميد رضا



قاصدک بازی

امیدرضا

Omidrezaa [at sign] Yahoo [dot] com

عکس و طرح جلد: عرفان

مجموعه شعر

1387-1388

نشر افرا - ۲۰۰۹

همه ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین المللی به ثبت رسیده است و هر گونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه ی کتبی ناشر ممنوع است.

سرشار، امیدرضا
قاصدک بازی/امیدرضا سرشار --- تورنتو: نشر افرا - ۱۳۸۸ - ۲۰۰۹
۳۵ ص. ---- (شعر)
کتابخانه ی ملی کانادا - شماره ی ثبت: 1-894256-52-2

قاصدک بازی

شعر

۲۰۰۸ - ۲۰۰۹

امیدرضا سرشار

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸، کانادا، نشر افرا

ISBN: 1-894256-52-2

AFRA Publishing Co.

102 - 2263 Queen St. East, Toronto ON, M4E 1G3

AFRA - 2009

- دعای پیش از رفتن ۷
تنگدل ۸
اویدنس ۹
نصیب ۱۰
حکم ۱۱
لالایی ۱۲
کوچ ۱۳
دستهایش ۱۴
لالایی ۱۵
تنها زیر باران ۱۶
سرزمین عطرها ۱۷
طافت ۱۸
خدانگهدار ۱۹
از فرسودگی چشمم ۲۰
درخت ۲۳
از دست تو ۲۴
تب بر ۲۵
زاده‌ی روز هفتم ۲۶
نامه‌ی آخر ۲۷
ساعات ۲۸
دل بر آب ۲۹
ناامیدی ۳۰
این خانه سردش است ۳۱

تقدیم بہ سعید

دلم می‌خواهد با تو، روی یک دانه‌ی برف بخوابم.

دعای پیش از رفتن

لب‌هایم را می‌بخشم
به ابرهای آسمانِ خانه‌ی شما
تا هر عصر پاییز
همراهِ باران
بر شانه‌های شما بوسه ببارد
ای کاش شانه‌هایت عریان باشند
ای کاش آنقدر زیر باران بمانی که بدائم
بوسه‌هایم بر تمام اندام تو خواهند لغزید

تنگدل

شکاف کم آورده ام

بس که

دلتنگی هایم را

گوشه و کنار خانه

بین شکاف ها پنهان کردم

دیگر شکافی نمانده

پناه برده ام به گوشه ها

گوشه ی همه ی انا های خانه هم دارد پر می شود

دارم گوشه کم می آورم

بیا به دیدنم

شکاف دهانت را ببخش به من

و گوشه ی آغوشت

Evidence

به خودم حالی کرده‌ام
این روزها که نیستی
نباید انتظارت را بکشم
به خودم حالی کرده‌ام
اگر این دوری‌ها
برای تو قابل تحمل است
برای من هم می‌تواند باشد
به خودم حالی کرده‌ام
دوستت دارم‌هایی که می‌گویی
در حالی که دوری و دور می‌مانی
چیزی است، بیشتر از
دوستت دارم‌هایی که می‌گویم و انتظارت را می‌کشم
به خودم حالی کرده‌ام
باید چیزهایی را نگه دارم
برای روز مبادا

نصیب

دلم خیال راحت می‌خواهد
چیزی شبیه به گرمای لای پای تو
مثل گره خوردگی. هم‌آغوشی
حتی ساده‌تر!
نگاه
نوازش
بوسه
دلم تو را می‌خواهد
بیا و دوباره خیالم را راحت کن
با نگاه و نوازش و بوسه‌هایت
بیا، رویینه کن
لای پاهایت را
در براق من
می‌شود، اسفندیار قصه‌ی من باشی...

حکم

یه روز

دست شعرامو می‌بندم

می‌برمشون

بالای بلندترین کوهی که می‌شناسم

پرتشون می‌کنم پایین

شاید یه جایی اون وسطا

بین زمین و آسمون

پر در بیارن

برن از اینجا

یا شاید

یه جا گیر کنن

سیمرغی چیزی بیاد

بزرگشون کنه

یه روزی

دست شعرامو می‌بندم

آتیش می‌زنمشون

با دلِ تنگ

خاکسترشو می‌برم

می‌ریزم

به شورترین دریاها

تا شکم ماهیا براشون بشه

خونه‌ی همیشه

اگه یه روز شنیدی

آب همه دریاها شیرین شده

تعجب نکن

این خاصیتِ اسم تو بوده

بگو بیان سراغ من

تا با دلتنگیام دوباره شورش کنم

لالایی

نگاه می‌کنی

می‌خندی

دستم را می‌گذارم روی گونه‌ات

شستم می‌رود

تا بین چین‌های گوشه‌ی چشم‌ها

که برایم ناز می‌کنند

زیر کمان ابرو‌ها

پروانه‌وار

آن چهارتای دیگر را

هل می‌دهم تو سید مو‌هایت

که می‌گویی خوابت می‌برد

وقتی نوازش می‌کنم‌شان...

کوچ

پرنده‌ام

هی

آشیانه می‌سازم

هی

خراب می‌کنند

دانا‌یان این شهر

همسفر مرا ببر

به شهر دیوانه‌ها

حتی اگر درخت نداشته باشد

دست هایش

دست‌هایش هنوز

بدنم را مست

به آتش می‌کشند

حتی حالا که نمی‌رسند

به تنم

وقتی که می‌نویسد:

دست‌هایم را

حلقه می‌کنم دور کمرت

قاصدک بازی

کُرک‌هایت را فوت می‌کنم
خودم پرت می‌شوم بالا
آرام، می‌افتم بین دست‌هایت
با احتیاط پایین می‌آوری
که نکند کُرک‌هایم خراب شوند!
می‌نشانی‌ام روی گودی بین سینه‌هایت
زیرتر می‌شود
بی‌فراری که می‌آید سمت تو
کُرک‌هایم را فوت می‌کنی
خودت پرت می‌شوی بالا
دیگر پایین نمی‌آیی!

تنها زیر باران

شب

ماه هست

و یک لکه ابر در آسمان

تاکی همسایه

خیس

آویزان از بندِ رخت

روی برگِ همیشه بهار

شاپرکی هست

اسیرِ یک قطره آب

جایی

دارد کسی می‌بارد

سرزمینِ عطرها

تنِ تو

بوی تلخِ علفی را دارد

که تنها

آن سوی سواحل رویاهای من می‌روید

تنِ تو

بوی تند هم آغوشی

زیر آفتابِ داغ‌ترین هوس‌ها را دارد

بوی تنِ تو، شاید

عطرِ شادِ منظره‌ای است

انتهای سرسبزترینِ باغ‌های بهشت

جایی که در آن

پسرانه‌گی آزاد است

طاقت

دلم تنگتر از همیشه
این گوشه‌ی سینه‌ام
ساکت افتاده‌ام وسط اتاق
دیوارها را می‌پایم
خراش می‌دهند چشمانم
خونابه می‌پاشد از چشمانم به دیوار
تنهایی می‌چکد از لابه لای ترک‌ها
روی سردیِ ثانیه‌های دوری
دیوارها فشار می‌دهند
دوام می‌آورم
تا وقتی این دل بار می‌برد

خدا نگهدار

به خودم قول داده‌ام که برمی‌گردی
نه اینکه فکر کنی
گمان آمدنت را دارم
یا حتی امید دوباره دیدنات را
نه
می‌دانم که این جدایی همیشه‌گی است
اما باز به خودم قول می‌دهم
که برمی‌گردی
می‌دانم که نمی‌فهمی
که هیچ کس نمی‌فهمد
یکی‌شان همان شاعری که خیلی چیزها می‌داند
با این حال
بگذار بنویسم که برمی‌گردی
آخر خودت بگو
این که هنوز
شب‌ها غرق ستاره می‌شود آسمان
مثل چشم‌های محزونِ آن روزهای تو
این که
بوی خاک باران‌خورده‌ی این روزها
عطر تن تو را دارد هنوز
این که بی تو روز می‌شود
شب می‌شود
و ادامه پیدا می‌کند این شدن‌ها
این‌ها
جز این که تو برمی‌گردی
چه معنای دیگری می‌تواند داشته باشد؟
خودت بگو...

از فرسودگی چشمم

الان

مدتی است

پرده‌ی اتاق من

از وحشت بادهای پاییزی وسط تابستان

بد جور می‌لرزد

الان مدتی است

شاپرکی این جا گیر افتاده

و بلد نیست راه پنجره‌ی نیمه باز را

و من فقط نگاه می‌کنم

سکوت می‌کنم

مدتها است

اتاق من تب دارد

اتاق من گرم‌اش است

هوایش شرحی است

دیوار هایش بی‌خودی عرق می‌کنند

دلش می‌خواهد خودش را پرت کند

توی حوض خانه‌ی کودکی‌هایم

الان

مدتی است

همه چیز حالت تهوع دارد

هر چیزی که به دهان می‌رود

دلش می‌خواهد

بیرون بریزد

کارها حوصله‌ی من را ندارند

الان

مدتی است

که فکر می‌کنم

ستاره‌ها دایم پشت پنجره‌ی اتاقم

بی‌دلیل سقوط می‌کنند

ماه بیمار است
از کنار همه‌ی درها
یک موتوری _ سر به هوا می‌گذرد
نوک قلم‌هایم می‌شکنند
چشم‌ام درد می‌گیرد
کتاب‌هایم نخوانده می‌مانند
تلفن فقط خبر بد می‌دهد
فاصله‌ها بیشتر می‌شوند
و بیشتر

الان مدت‌ها است
همه چیز سخت شده است
و هر چیزی جز ملال نیست
که چکه می‌کند

از سقفِ روزهای بلندِ تابستان

الان مدت‌ها است
که کاسه‌های لبریزِ صبر
یکی یکی می‌شکنند
و اوضاع به همین بدی است
که می‌نویسم

الان

مدتی است

شب و روز

می‌خواهم که فراموش کنم

آن شب‌ها و روزها را

که خوب بود

خوب بود

یادم هست

محبوبِ من

وقتی که خلوت می‌کردیم

یا پشت چراغ قرمزها منتظر می‌ایستادیم

تکیه کلامی داشت

که می‌گفت:

" همه چیز درست خواهد شد "

" عشقِ من "

و من باور می‌کردم

عشق بود...

اما حالا

می‌بینم هیچ چیز درست نشده است

همه چیز خراب است

که نیست اصلا

الان

مدتی است

خوب می‌بینم

غم‌ها ابدی‌اند

و هیچ غمی غمِ آخر نیست

.

* ۲ خط از فروغ بود: شب و روز / شب و روز / شب و روز / بگذار که فراموش کنم

درخت

ما دزد بودیم از آسمان چیز می‌دزدیدیم

با این که دستِ دست‌هامان به اندازه‌ی دستِ بوته‌های جوانِ شمعدانیِ باغچه کوتاه بود،

از آسمان چیز می‌دزدیدیم

و چیزی،

نه از جنس برف و باران،

که نصیبِ دست‌های زمین می‌شد؛

سالیانِ سال

ما،

چیزی،

از تمامِ هستی،

از دست‌های بلندِ زمین،

قاییدیم

ما دزد بودیم

ما،

دو درختِ نر بی‌بار،

از آسمان گرفتیم همانی که دستِ زمین کوتاه بود از آن،

با همه‌ی بلندی‌های پرباری که دارد

ما دزد بودیم

دزدِ چیزهای زمین

دستِ دست‌هامان را بریدند...

.

با تشکر از حمید پرنیان

از دستِ تو

خسته‌ام. خوابم می‌آید که بیداری نداشته باشد. رفتنم می‌آید که برگشتن نداشته باشد. نبودنم می‌آید که بودن نداشته باشد. غرویم می‌آید که طلوع نداشته باشد. سکوتم می‌آید که حرف نداشته باشد. خرابیم می‌آید که آبادی نداشته باشد. جمع‌ام می‌آید که شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه و حتی اگر شش‌شنبه‌ای بود، نداشته باشد. من خسته‌ام. این روزها روز من نیست...

تب بُر

این شب‌ها کابوسِ همیشه‌ای دارم. همه‌اش خوابِ چمدان خالی می‌بینم که از دستِ تو می‌افتد. خوابِ بی‌چمدان رفتنت را... این چند شب، چند بار مرده‌ام. همه‌اش دارم خوابِ مردنم را می‌بینم. خوابِ مردن تو که ماشینِ تو... خوابِ له شدن زیر هزار تا بطری ایستک هلو که از آسمان آوار می‌شود روی سرم... خوابِ دست و پا زدن تو که کپه سیم خاردار که همه جای بدنم را جر می‌دهد و هیچ خونی نمی‌آید. این شب‌ها اصلاً حال و روز خوبی ندارم. تب دارم. چشم‌هایم می‌سوزد. بدنم درد می‌کند. پیغام فرستادم که درمانم پاشویه آب انار آن باغ بی در و دیوار است... پیغام رسید که ریشه‌هاشان از برف امسالی خشکیده... باغ انار مرده است دیگر.



دلم برای روز های تنهایی‌ام تنگ شده است. برای روز هایی که تنها بودم، اما هنوز طعم گس تنها شدن را نچشیده بودم. روزهایی که شیرینی‌اش در آغوش او گم شد...

چیزی که این روز ها دلم می‌خواهد؛ یک جاده‌ی باریک و بی انتهاست که آرام و متین روی چند تا تپه‌ی آبی که در یک امتداد تکرار می‌شوند - مثل دریای مواجی که ایستاده باشد و راهی از میان آن به سمت افق کشیده باشند - خزیده باشد و آن دور دست‌ها روی آخرین تپه برسد به یک درخت فربه‌ی پیر با برگ های قرمز آتشین. دلم می‌خواهد، بین تپه‌ها را گندمزارهای رسیده‌ای پر کرده باشد. ابتدا و انتهای گندمزارها ، آفتاب گردان کاشته باشند. آسمان نیلی باشد و بنفش. خورشید داغ نتابد. دلم می‌خواهد تمام مسیر جاده بشود صدای آبی را شنید که آن دور دست‌ها دارد جایی شره می‌کند.

دلم می‌خواهد صبح که نمازم را خواندم، رنگ چسب مویم را با رنگ چشم‌هایم و تی‌شرت نازک تابستانی‌ام ست کنم؛ کوله‌پشتی‌ام را بردارم و صبحانه نخورده پایم را با احتیاط بگذارم روی خاک نرم جاده‌ام، اول پای راست و بعد چپ ... بروم، انگار که آخر نداشته باشد. ببینم و گوش کنم. به هر گندمزاری که می‌رسم آن تکه‌هایی از روحش که در من جا گذاشته است را بکنم از خودم و بین گندمها گم‌شان کنم و آن تکه‌هایی از روح‌ام که پیش او جا مانده است را بی‌خیال شوم.

آرام بروم تا برسیم به تپه‌ی بعدی، به گندمزار بعدی. تا غروب بروم و یادم باشد برای مترسک‌ها دست تکان بدهم. دم غروب برسم به درخت‌ام که تازه رویش نم بارانی زده است. سر خوش، قاصدک‌هایی که پای تنه‌اش به آسمان سقوط می‌کنند را بگیرم و نوازش کنم. زیرش بنشینم و تا آسمان روشن است راهی که آمده‌ام را تماشا کنم. بعد دو تا دیازپام بهشتی‌ام را بخورم و هفت روز تمام با روح تکه تکه‌ام بخوابم. روز هفتم، تن به تن اولین فرشته‌ای که به خوابم می‌آید، بدهم. بیدار که شدم مثل همیشه نوی انافم باشم، تنها، و دیگر چیزی یادم نباشد.

نامه‌ی آخر

این نامه را می‌نویسم. این نامه‌ی درد را...

نه برای سلام و خداحافظ. نه برای گفتن دوستت دارم یا بیان دلتنگی‌ها. این را می‌نویسم برای یک دل حرفِ نگفته... حرف‌هایی که آنقدر نگفتم، گفتن‌شان را دیگر بلد نیستم... حرف‌هایی که این سکوت سردِ بی‌پدرمادر را گریبان‌گیرم کرده است. به دزدِ خنده‌هایم. این حرف‌ها، این حرف‌های لعنتیِ درد که تا می‌آیند روی زبانم جاری شوند، اشک می‌شوند در چشم‌هایم. آخر چه طور می‌شود این لباسِ درد را که تو تنِ برهنگیِ معصومِ خوشبختی‌ام کردی، من به تنِ نحیفِ این واژه‌ها بپوشانم؟ چطور می‌شود آستینِ خیسِ همیشه‌اش را نوشت؟! چطور بگویم، بنویسم، این "من" درد دارد... بوسه‌هایم درد دارد... نوک انگشتانِ نوازشم درد دارد... نگاهم درد دارد... آغوشم درد دارد... تمام پسرها و دخترهای وجود من درد دارند... تمام پسرها و دخترهای وجودم مشت می‌کوبند به دیوارهای اتاقِ تنهایی‌ام؛ ناخن می‌کشند... فریاد می‌زنند و همه‌ی این‌ها می‌شود امتدادِ سکوتِ من... این درد را از دیوارهای زخمی‌اتاقِ من بشناس، از ناخن‌های کیبودِ روحِ من... می‌دانم... می‌دانم... درمانی نیست... اما تسکین... می‌دانم هست... این نوشتن... نجاتم می‌دهد... این روزها...

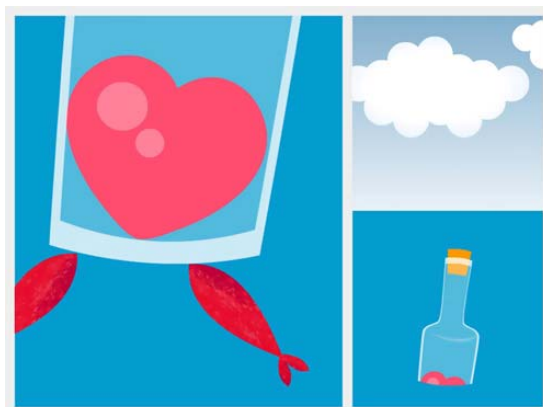
روزی، آن نامه را می‌نویسم. آن نامه‌ی درد را.

ساعات...

این شب‌ها سخت صبح می‌شود. صبح‌ها سخت بیدار می‌شوم. صبحانه نمی‌خورم. لباس می‌پوشم. خودم را مرتب می‌کنم، همین قدر که قابل تحمل باشم در نظر دوستان و خانواده. کتاب‌هایم را با یک مشت جزوه، کاغذ سفید، بطری آب، هندزفری و دلتنگی‌ها و بهانه‌هایم را جا می‌دهم توی کوله‌ام. این کوله روز به روز دارد سنگین‌تر می‌شود. از خانه می‌زنم بیرون. قبلش به مامان که می‌پرسد، یکی یکی جواب می‌دهم: ناهار بر نمی‌گردم. موبایلم را برداشته‌ام. شب هم تا دیر وقت بیرون نمی‌مانم. خداحافظی می‌کنم و خدا را همراهم می‌کند. در را می‌بندم. کمی پیاده می‌روم. تاکسی سوار می‌شوم که بروم دانشکده. این مسیر خانه تا دانشگاه حس و حال عجیبی دارد. انگار که نخواهم هیچ وقت برسم به مقصد. این ماشین هی بروم و من هی بنشینم و گوش کنم به ترانه‌ای که دارد پخش می‌شود؛ یا به صحبت‌های راننده. بیرون را نگاه کنم و گاهی سر تکان بدهم برایش که بله، حق با شماست.

دانشکده که هستم کمی حال بهتری دارم. تا ظهر سرم را گرم می‌کنم با کلاس‌ها و دوست‌هایی که چه خوب است که هستند. برای ناهار می‌روم تریا. بهار محوطه‌ی دانشکده خیلی دوست داشتنی است. ظهرها که محوطه خلوت‌تر است می‌شود جایی، کنج سایه‌ی درختی، آرام گرفت و این‌ها را نوشت. اس ام اس یا زنگی زد به دوست یا آشنایی. می‌شود نشست و فکر کرد. تا وقتی که باز بروم سر کلاسی یا هم صحبتی پیدا شود.

نزدیک غروب، خودم را جمع و جور می‌کنم که برگردم خانه. سر راه اگر مامان چیزی خواسته باشد یا اگر خودم نیازم باشد می‌خرم. گاهی دلم بدجوری می‌خواهد قدم بزنم. اگر خیابان خلوت باشد خیلی خوب است. دور کردن راه خانه هم که کاری ندارد... دست آخر، قبل رفتن به خانه می‌روم کافی‌نت گلشن. کافی‌نت رفتن را دوست دارم. ویلاگ می‌خوانم. سری به دوستان مجازی‌ام می‌زنم و دلم را می‌سپارم به دلتنگی‌ها و بهانه‌های آن‌ها. گاهی می‌بینم بعضی از این دلتنگی‌ها و بهانه‌ها چقدر شبیه به دلتنگی‌ها و بهانه‌های سابق من است و بعضی چقدر شبیه حالای من. با اینکه این معاشرت‌های شبانه با دوستانی که نمی‌شناسم و دورند چیزی را در من عوض نمی‌کند؛ اما نمی‌دانم چیزی در من هست که در این دقایق احساس رضایت می‌کند. فکر می‌کنم همین برای ادامه دادن این بودن‌ها کافی باشد. خانه که می‌روم کار زیادی ندارم. شام می‌خورم اگر اشتیاقش باشد. با مامان کمی می‌نشینم و صحبت می‌کنیم. به اتاقم می‌آیم. اینجا، این اتاق را دوست دارم. حس می‌کنم دارد قسمتی از من می‌شود. با تمام آشفتگی‌اش. تنهایی‌اش را دوست دارم. گوشه‌هایش. لب پنجره‌اش. وسط‌اش... تا وقتی که بخواهم بخوابم، موزیک گوش می‌دهم، چیزی می‌نویسم یا می‌خوانم. کارهای دانشکده هم که هست اگر حوصله‌اش باشد. و البته باز هم نت و نوشتن این‌ها. وقت خوابیدن، تازه اول مصیبت است! وقتی خواب نیست و این شب‌ها سخت صبح می‌شود.



یادت هست؟! آن جمعه، دلم را دادم به جوی بار تنات - که کنارم جاری بود - برد. آن جمعه که آب شدی، باریدی روی برهوت. تشنه‌ی من؛ جاری شدی روی شیار کمرم مثل ناودانی که به پای سپیداری شره کند... یادت مانده هنوز؟! آن ظهر جمعه که تن مذابات روی انجماد تنم جوشید و من آن را تا عصر شنا کردم... می‌دانی دلم آن روز کجا رفت؟! آن جمعه که لب‌هایت روی تمام تنم، از تمام بلندی‌ها جاری شدند و دست‌هایت خزیدند روی تمام برهنگی تنی که می‌خواستی... یادت آمد؟! آن جمعه که چشم‌هایت آرام آرام از تمام افق‌های بدنم طلوع کردند و یکباره غروب کردند، پشت سایش نرم لب‌هامان. همان جمعه که من غرق بدنات شدم، آخر...

من تنم نمی‌خواست دل بازم به طغیان تن تو؛ اما تو بهتر بودی، قوی‌تر بودی از بند نازک دل من. بند دلم رفت آخر... ها؟! یادت آمد؟! خوب... دلم حالا کجاست؟! خیلی دور نرفته باشد؛ خدای نکرده! آهای نهنگ‌هایی که می‌روید برای کشتن خودتان؛ دل من حتما، تا حالا رسیده است به دریاها... شماها ندیده‌اید آن دل کوچک بر آب رفته را؟!!

نامیدی

باید بگریزم. من باید از تمام آنهایی که دوستشان دارم دور بمانم. من به درد نمی‌خورم. تمام کسانی که دوستم دارند جز از بیهودگی من نصیبی نخواهند داشت. من هر روز کمتر می‌شوم. کمتر از هر روزی که می‌میرم. روزی تفاله‌های من را از جایی جمع خواهید کرد. همین چشم‌ها که خیره می‌شویدشان. همین دست‌ها که می‌فشاریدشان. همین لب‌ها که مزه‌شان می‌کنید و خنده‌هایم. لبخندهایم... جدی نگیریدشان. من همیشه لبخند می‌زنم. چیزی نمانده است. روزی تابوت‌های خاکستری تن. تکه تکه‌ام را تا ته دره‌های رسوایی و ناکامی به دوش خواهید کشید. من باید بگریزم. به من سوی گریزی نشان دهید. به من فصلی جز پاییز نشان دهید. به من امید را نشان دهید.

این خانه سردش است

يك شب بيا اين خانه را با من آتش بزن. به پوستِ مهتابیِ من فكر كن كه روی شعله‌ها سرخ می‌شود و تاول می‌زند و خاکستر می‌شود و من از اول تا آخرش به يك نقطه خیره خواهم بود و فریاد نمی‌زنم و کسی نمی‌فهمد و حتی استخوان‌هایم را هم پیدا نمی‌کنند... این خانه خیلی سردش است.

نشر افرا منتشر کرده است:

ساسان قهرمان	شعر	سبز
ساسان قهرمان	رمان	گسل
رضا علامهزاده	مقاله	از دور بر آتش
رضا علامهزاده	قصه	راز بزرگ من
شهریار عامری	رمان	گمزادها
به کوشش: بهروز سیمایی - ایرج رحمانی	گزیده سروده‌های شاعران ایرانی در تورنتو	سرودهای جانب آبی
اسماعیل خوبی	شعر	درون دوزخ بیدرکجا
احمد مختاری	مقاله	برگ گفت و شنید
ساسان قهرمان	رمان	کافه رنسانس
مهری یلفانی	قصه	سایه‌ها
ساقی قهرمان	شعر	از دروغ
عاطفه گرگین	شعر	معاشرت آب‌ها
ساسان قهرمان	رمان	گسل - چاپ دوم
حسن زرهی	قصه	کاش ماهی‌ها و شیرماهی‌ها
حسن زرهی	شعر	دهل‌ها و آواها
صمصام کشفی	شعر	زیر ستاره صبح
اسماعیل خوبی	شعر	غزل‌قصیده من‌های من
هایده مغیثی	مقاله	فمینیسم پوپولیستی و فمینیسم اسلامی
صمصام کشفی	شعر	از سر دیوار
ساسان قهرمان	شعر	رنگ
ساقی قهرمان	شعر	که جنده یعنی جان می‌بخشد به...
ساسان قهرمان	رمان	گسل - چاپ سوم
شهرنوش پارس‌پور	قصه	زنان بدون مردان
ساسان قهرمان	مقاله	نیم نگاه
ایرج رحمانی	رمان	اتفاق
صمصام کشفی	شعر	حالا دوباره صدا
ایرج رحمانی	رمان	اسامه اسامه
ساسان قهرمان	رمان	به بچه‌ها نگفتیم...
ساقی قهرمان	قصه	اما وقتی تنهایی، گاو بودن درد داره
ساقی قهرمان	شعر	ساقی قهرمان. همین!
محمدعلی جمالزاده	مقاله	خلفیات ما ایرانیان
عزیز معتضدی	رمان	شهرزاد
ویرایش: ساسان قهرمان	درسنامه زبان و ادبیات فارسی	زبان ما، از آغاز تا زمان ما
اکبر سردوزامی	قصه	به یاد انگشت‌های نسخه نویسم
اسد مذنبی	طنز	خاطرات من و آقا!
مجید نفیسی	مقاله	من خود ایرانم
نسرین الماسی	قصه	چرا نمی‌پرسی چرا؟
مهدی فلاحتی	گفت و گو با نویسندگان	پنجاه گفت و گو
مهدی فلاحتی	شعر	کویر. پر از ماه
فریده زیرجد	قصه	نبض

اسد مذنبی
عبدالرضا مقدم
آیدا احدیانی

بره‌های بلهوس، چوپان‌های بیسواد
نث‌های متن من
شهر باریک
طنز
شعر
قصه

منتشر می‌شود:

کوشیار پارسی	قصه	سیرکی که جهان ماست، سیلوانا
ساسان قهرمان	رمان	بندباز آمتور
لیلا طالعی	قصه	صبح بخیر، شب بخیر
ساسان قهرمان	شعر	هفته روایت مرگ
ساقی قهرمان	قصه	مورچه پنجمی دروغگو بود
به کوشش: ساسان قهرمان - فواد اویسی	گزیده شعر و قصه از	دیدارهای جمعه
	نشست‌های ماهانه «کلوپ	
	ادبی کافه رنسانس - تورنتو»	

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and/or author.

Copyright © 2009 by AFRA Publishing Co.

ISBI: 1-894256-52-2

Printed in Canada

Published in Toronto, Canada

AFRA Publishing Co.

102 – 2263 Queen St. East, Toronto, ON, M4E 1G3

Publisher's Cataloguing-in-publication Data

Stop Executing Our Children

Sarsahr. Omid Reza

1. Illustrations -- 21th century

I. Title.

PK 6561.G33k3 2009

Omid Inja Aramideh

Sarshar. Omid Reza

1. Title



dandelion

play



omidrezaa

©2009 Omidrezaa [at sign] Yahoo [dot] com

Licensed under Attribution-Noncommercial-No Derivative Works 2.5 Canada